

با سلام. خلاصه غزل ۲۸۹۰ از برنامه ۹۶۲.

سخن تلخ مگو ای لب تو حلوایی

سر فرو کن به کرم ای که بر این بالایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰

ای زندگی که لب تو حلوا فروش است، و هر لحظه سخن خرد و شیرین می‌زنی. من هشیار به این شده‌ام که این من‌ذهنی آخرین هشیاری نیست، و شناسایی کرده‌ام که تلخی زندگی من در من‌ذهنی به این علت است که من آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد به مرکز می‌آورم و با آن همانیده می‌شوم، واکنش نشان می‌دهم و مقاومت و قضاوت می‌کنم. خرد و شادی زندگی را چون مرکز همانیده و آلوده است کثیف می‌کنم و این اشکال من است. اما می‌خواهم روی خودم کار کنم و عملاً خودم را عوض کنم، و به‌صورت حضور ناظر هشیاری جسمی را به هشیاری حضور تبدیل کنم.

ای زندگی در این راه به من کمک کن و سر از روی کرم و لطف و بخشش در روزن من فرو کن. من نیازمند تو هستم و برای تو ناز و بی‌ادبی نخواهم کرد. تو عقل کل هستی و همه کائنات را اداره می‌کنی. من نره‌ای به این آگاهی رسیده‌ام که اگر فضاگشا باشم کرم تو را خواهم داشت، و شادی و بخشش تو را در جهان پخش خواهم کرد. دره‌ایم شفا پیدا خواهند کرد و هر چه درونم بازتر شود، مرکز خالی از همانیدگی‌ها می‌شود و من به منظور آمدنم به این جهان خواهم رسید.

هرچه گویی تو، اگر تلخ و اگر شور، خوش است

گوهر دیده و دل، جانی و جان‌افزایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰

خدایا هرچه که تو می‌گویی اگر تلخ باشد، یعنی دارای درد باشد یا آلوده به همانیدگی باشد، برای من خوش است. برای این‌که شناسایی می‌کنم که با من‌ذهنی عمل کرده‌ام و تقصیر خودم بوده. تو هر لحظه می‌خواهی شادی بی‌سبب را نصیبم کنی چون تو حلوایی هستی، و من امتداد تو هستم. تو گوهر دیده و دل من هستی. دل من باید با مرکز عدم ببیند. من آگاه شده‌ام که جان من تویی و با هر بار فضاگشایی این جان‌افزایی، این شادی زندگی را در خودم می‌بینم؛ درحالی‌که در من‌ذهنی جانم را تبدیل به مسئله و درد می‌کنم، و روزبه‌روز زندگی زنده‌ام کمتر می‌شود.

نه به بالا نه به زیری، و نه جان در جهت است

شش جهت را چه کنم، در دل خون پالایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰

ای زندگی تو در این ذهن من که بالا و پایین دارد و با دویی کار می‌کند، نیستی، و من با من‌ذهنی‌ام نمی‌توانم تو را بشناسم. اگر این رشته‌فکرهای همانیده را من فصل کنم، می‌فهمم که منی وجود ندارد و همه‌اش تو هستی. ذهن نمی‌تواند تو را نشان دهد. جان اصلی ما هم نمی‌تواند در جهت‌های مادی باشد. باید ساکن در این لحظه باشد. من این شش جهت را که ذهن نشان می‌دهد را نمی‌خواهم. چون باعث می‌شود دل من مادی شده و همانیدگی به مرکز بیاید و زندگی من تلف شده تبدیل به مانع و مسئله و درد شود.

سر فرو کن، که از آن روز که رویت دیدم

دل و جان مست شد و عقل و خرد سودایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰

با هر بار فضاگشایی ناظر ذهنم می‌شوم و عیب‌های خودم را شناسایی می‌کنم، و این را فهمیده‌ام که با هشجاری جسمی در این جهان مادی با دل خونریز نمی‌توانم زندگی کنم. بنابراین روی خودم کار می‌کنم، و با بی‌اهمیت کردن آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مست شادی و عشق و برکات تو می‌شوم. در این مستی صنّع و خرد و نظم‌دهی خداوند است، و ما این لحظه قدرت توانایی و تشخیص داریم و این فضاگشایی و شناسایی استعداد ماست.

هر که او عاشق جسم است، ز جان محروم است

تلخ آید شکر اندر دهن صفرایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰

هر انسانی که عاشق جسم است و اجازه می‌دهد آن جسم، آن فکر به مرکزش بیاید، آن انسان از جان واقعی از شادی حقیقی که از مرکز عدم می‌آید و از اعماق وجود ما می‌جوشد، محروم است، و به مذاقش تلخ می‌آید .

باید در خودمان ببینیم که آیا ما گنجایش گرفتن طرب زندگی را داریم؟ اگر زندگی شادی بدهد می‌توانیم هزمش کنیم؟ یا در دهان ما تلخ می‌شود؟ زندگی هر لحظه به ما شکر می‌دهد این سیستم من‌ذهنی آن را تبدیل به تلخی می‌کند، و ما باید چاره آن مرکز جسمی و همانیده را بکنیم.

ای که خورشید تو را سجده کند هر شامی

کی بود کز دل خورشید به بیرون آیی؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰

خدایا همان‌طور که خورشید این‌جهانی با غروبش در شب به تو سجده می‌کند، ما هم خورشیدی هستیم که اگر جسمی به مرکز ما آمد و ذهن آن را مهم نشان داد، آن بهانه‌ای باشد برای تسلیم و فضاگشایی و دیدن روی تو. و ما صبر می‌کنیم تا از دل من‌ذهنی بی‌نهایت و ابدیت تو بیرون کشیده شود و خورشید حضور از مرکز ما بالا بیاید.

آفتابی که ز هر ذره طلوعی داری

کوه ها را جهت ذره شدن می‌سایبی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰

خداوند تو آفتابی هستی، که از درون هر انسانی که زره شود یعنی اشکالات و همانندگی‌هایش را شناسایی کند و مرکزش را خالی کند و نسبت به منذهنی کوچکتر شود، طلوع می‌کند و در او به بی‌نهایت و ابدیت خود زنده می‌شوی. ما منذهنی توهمی را مانند کوه بزرگ و سخت ساخته‌ایم. اما تو با بی‌مرادی‌ها که به وسیله اتفاق این لحظه برای ما در نظر می‌گیری کوه منذهنی ما را می‌سایي و کوچک و کوچکترش می‌کند. به شرطی که ما آگاه باشیم و آن را مهم نگیریم و فضا را در اطراف هر آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد باز کنیم و باز نگه داریم. در این صورت جاودانه می‌شویم و به مقصود آمدنمان می‌رسیم.

چه لطیفی، و ز آغاز چنان جباری

چه نهانی و عجب این که در این غوغایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰

خداوند بی‌نهایت لطافت و فضاگشاست و ما هر جور فکر کنیم و با منذهنی هر کاری بکنیم او فضا باز می‌کند، و این قدر انعطاف‌پذیری خیلی عجیب است. او از ابتدا جبار است و قوانینش را مانند. قانون جبران و قانون مزرعه، قانون صبر و شکر لحظه به لحظه در زندگی ما اعمال می‌کند و در اجرای آن فرقی نمی‌گذارد.

نمی‌شود ما عاشق جسم باشیم و جان زندگی را هم داشته باشیم. نمی‌شود آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد به مرکز ما بیاید و ما قربانی نشویم. خداوند نهان است و از جنس سکوت. این منذهنی پر از غوغاست و چقدر عجیب است که ما به عنوان امتداد خدا متوجه نشده‌ایم که این غوغا فایده‌ای ندارد و چرا خداوند را که می‌تواند از مرکز ما طلوع کند معطل گذاشته‌ایم. پس ما ذهن را ساکت می‌کنیم و از سروصدای ذهن برای دیده شدن دست برمی‌داریم.

گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده مگیر

ور بگیری تو مرا بخت توأم افزایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰

ما در منذهنی راه به خطا رفتیم و بر خلاف گفتار «قضا و کُنْ فکان» عمل کردیم، و هیچ‌کدام از فکرها و حرف‌های ما به نفع ما نبوده، بلکه به ضرر ما بوده‌است. خدایا به خاطر این اشتباهاتمان ما را گرفتار مکن. می‌دانم تو جباری و قوانینت را اجرا خواهی کرد و مرا در ذهن گرفتار خواهی کرد؛ من هم یک راه دارم با فضاگشایی و عذرخواهی و برگشت به این لحظه، تو دوباره به من بخت نو شادی و آرامش و عشق و خرد را خواهی داد.

صورت عشق تویی، صورت ما سایه تو

یک دم زشت کنی، باز توأم آرایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹

خدایا صورت عشق و وحدت ما تو هستی. وقتی از درون ما طلوع کنی، ما سایه تو در این جهان می‌شویم و دنبال تو حرکت می‌کنیم. ما هشیار شده‌ایم به این که حرکتها و تغییرات ما در منذهنی اشتباه بوده‌است و تنها تو هستی که ما را از بند منذهنی آزاد می‌کنی. اگر تسلیم باشیم و یک لحظه دست از سر خودمان برداریم، و با منذهنی دخالت نکنیم تو با خرد خودت ما را از درون آرایش می‌دهی.

می‌نماید که مگر دوش به خوابت دیدم

که من امروز ندارم به جهان گنجایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰

در این جهان هشیارانه تو را شناختم. وقتی به این درک رسیده‌ام که ذهنم مهم نیست و مهم فضاگشایی است و مرکز را عدم کرده‌ام، من تو را هشیارانه تجربه کرده‌ام، و به تو زنده شده‌ام و دیگر در ذهنم نمی‌گنجم و باید هرچه زودتر از ذهنم بیرون ببرم.

ساربانان بمخوابان شتر، این منزل نیست

همراهان پیش شدستند، که را می‌پایی؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰

ای ساربان ای خدا من را به‌عنوان هشیاری در این منزل ذهن خوابان. ذهن آخرین هشیاری ما نیست و همه ما باید بیدار شویم و از ذهن حرکت کنیم. همه ما انسان‌ها از جنس تو هستیم. همجنسان ما رفته‌اند؛ پس ما هم می‌توانیم برویم. باید پیدا کنیم چه چیزی ما را در ذهن نگه داشته‌است، قرین‌ها، فکرها و رفتار انسان‌ها، ولی هیچ‌چیزی نمی‌تواند جلوی ما را بگیرد، و من منتظر کسی نمی‌شوم. هرکسی خودش تنها می‌رود. پس خدایا منتظر که هستی؟

هین خمش کن که ز دم آتش دل شعله زند

شعله دم می‌زند این دم تو چه می‌فرمایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰

ما وقتی دیدیم مرکز عدم بسته شد، باید ذهن را خاموش کنیم، و دوباره فضاگشایی کنیم. برای این‌که اگر ذهن خاموش نشود، دردها و غصه‌های من‌ذهنی را بالا می‌آورد و مرکز ما جسم می‌شود، اما وقتی آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد را از اهمیت بیدارم، شعله عشق دوباره با فضاگشایی این لحظه از من بیان می‌شود، و من از زندگی می‌پرسم که چه می‌فرمایی؟

شمس تبریز چو در شمس فلک در تابد

تابش روز شود از وی نابینایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰

شمس تبریز همان خورشیدی است که از نره بلند می‌شود و از درون ما طلوع می‌کند. وقتی خورشید حضور به هشیاری جسمی بتابد، ذهن ما نابینا می‌شود و ما دیگر با او نمی‌بینیم. برای این‌که شمس تبریز کل بینش ما را تصرف می‌کند. یعنی ما به بی‌نهایت و ابدیت او زنده می‌شویم.

با سپاس فراوان از برنامه گنج حضور

رقیه اردبیل 